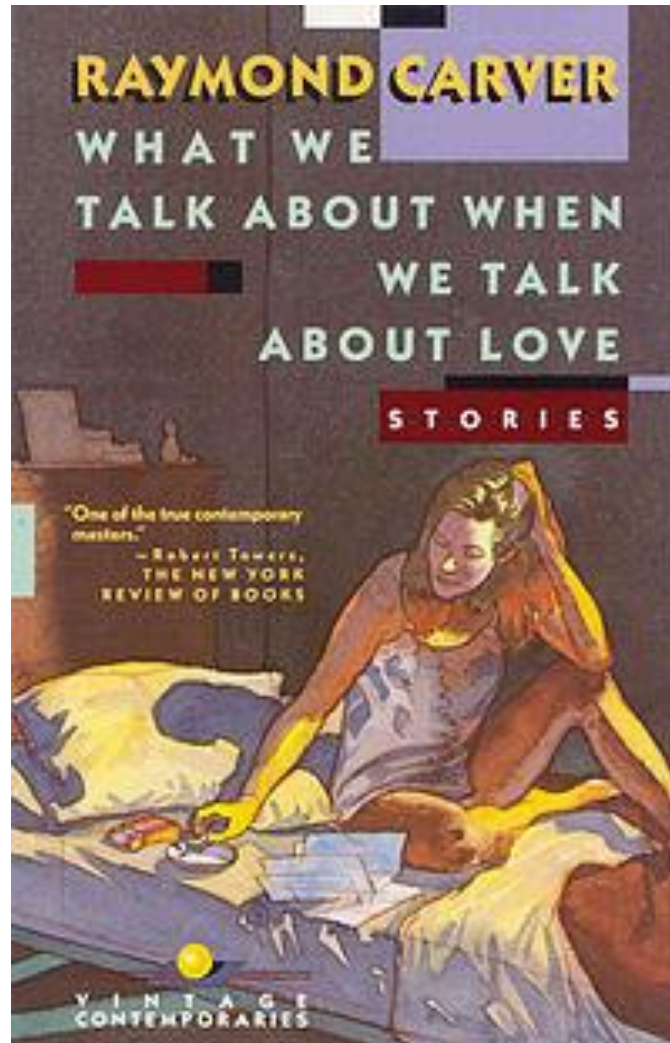


وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چی حرف می‌زنیم

ریموند کارور

ترجمه منوچهر درزاد



دوستم مل مک‌گینیس، داشت حرف می‌زد. مل مک‌گینیس متخصص قلب است و همین است که گاهی این حق را به او می‌دهد.

چهار نفری در خانه‌اش دور میز آشپزخانه نشسته بودیم و جین می‌نوشیدیم... آفتاب از پنجره بزرگ پشت ظرف‌شویی می‌تابید و آشپزخانه را پر کرده بود. من بودم و مل و زن دومش ترزا - که بهش تری می‌گفتیم- و زن من لورا. آن زمان ما در آلبوکرک زندگی می‌کردیم ولی همگی اهل جاهای دیگر بودیم.

یک سطل یخ رو میز بود. جین و تونیک پی‌درپی دور می‌گشت و حرف‌مان یک جوری به موضوع عشق کشید. مل می‌گفت عشق حقیقی فقط عشق روحانی است و نه چیزی کمتر. گفت مدتی در آموزشگاه پرورش کشیش بوده و بعد درآمده و رفته دانش‌کده پزشکی، اما گفت هنوز فکر و ذکرش دنبال همان سال‌های آموزشگاه کشیشی است که خوش‌ترین دوره زندگی‌اش بوده.

تری گفت مردی که پیش از مل باهاش زندگی می‌کرده آن‌قدر دوستش داشته که می‌خواست کلکش را بکند. مل خندید. آن وقت تری گفت: «یک شب حسابی کتکم زد، قوزک پایم را گرفته بود و مرا دور اتاق نشیمن می‌کشید و یک‌بند می‌گفت: "دوستت دارم، دوستت دارم پتیاره." همان‌طور مرا دور اتاق نشیمن می‌کشید. سرم هی به این‌ور و آن‌ور می‌خورد.»

تری دور تا دور میز نگاه کرد «شما با هم‌چین عشقی چه می‌کنید؟»

زن لاغر استخوانی خوش سر و سیمایی بود با چشم‌های تیره و موی قهوه‌ای که تا پشتش می‌ریخت. گردن‌بند فیروزه و گوشواره‌های بلند آویزدار را دوست داشت...» مل گفت: «خداوندا! الاغ نباش، خودت هم خوب می‌دانی که این عشق نیست. شما نمی‌دانم بهش چه می‌گویید، ولی مطمئنم عشق نمی‌گویید.»

تری گفت: «تو هرچه می‌خواهی بگو ولی من می‌دانم که عشق بود. شاید به نظر تو احمقانه بیاید ولی باز هم راست است. هر آدمی یک جور است مل، آره، شاید هم گاهی خل‌بازی درآورده باشد، خب، ولی مرا دوست داشت، شاید با رویه‌ی خودش، ولی عاشقم بود. توش عشق بود مل نگو که نبود.»

مل نفس‌اش را بیرون داد، گیلانش را گرفت و رو کرد به من و لورا: «مردک شاخ و شانه می‌کشید که مرا می‌کشد.» ته لیوانش را انداخت بالا و دست برد طرف شیشه جین. «تری آدم رمانتیکی است، تری از آن‌هایی است که می‌گویند کتکم بزن تا بدانم دوستم داری. آهای تری این‌جوری نگاه نکن عزیز!» مل از آن سر میز دست دراز کرد و گونه‌ی تری را با انگشت ناز کرد و بهش پوزخند زد.

تری گفت: «حالا می‌خواهد ماستمالی کند.»

مل گفت: «چی را ماستمالی کنم؟ چی هست که بخوام ماستمالی کنم؟ چیزی را که می‌دانم خب می‌دانم دیگر. همین است که هست.»

تری گفت: «اگر ماستمالی نیست پس چیست؟ اصلاً چی شد که حرف‌مان به این‌جا کشید؟» تری گفت و گیلانش را برداشت و از آن نوشید. «مل همیشه عشق

فکرهای خودش را دارد. نه عزیزم؟» آن وقت لبخند زد، و من فکر کردم دیگر سروته قضیه هم آمده.

«من فقط دارم می‌گویم که رفتار اد را نمی‌توانم عشق بدانم، سروتهش همین است عزیزم.»

مل رو به من و لورا کرد و گفت: «شما چی بچه‌ها؟ به نظرتان این به عشق می‌رود؟»

من گفتم: «از من نباید بپرسی. من که این مرد را هیچ نمی‌شناختم، فقط اسمش همین‌جوری به گوشم خورده، اد. نمی‌توانم نظر بدهم. آدم باید همه ریزه‌کاری‌ها را بداند. ولی فکر می‌کنم، تو داری می‌گویی عشق یک چیز مطلق است.»

مل گفت: «آن‌جور عشقی که من ازش حرف می‌زنم، آن‌جور عشقی که من می‌گویم، آدم را وادار نمی‌کند که بخواهد کسی را بکشد.»

لورا، گفت: «من چیزی از اد نمی‌دانم، یا از آن حال و هوا، ولی کیست که بتواند درباره‌ی حال و هوای دیگران بد و خوب بکند؟»

پشت دست لورا را ناز کردم. لبخند زودگذری به من زد. دست لورا را بلند کردم. دستش گرم بود، با ناخن‌های سوهان‌کشیده و خوب مانیکور شده. انگشتم را دور میچ لخت او انداختم و نگاهش داشتم.

تری گفت: «وقتی ولش کردم مرگ‌موش خورد.» تری دست‌هایش را دور بازوهای خودش چفت کرد. «بُردندش بیمارستان سانتافه جایی که ما آن موقع

زندگی می‌کردیم، تقریباً ده مایل دورتر. آن‌جا جانش را نجات دادند ولی لثه‌هایش در ب‌وداغان شد، یعنی از روی دندان‌ها و رآمد. بعد از آن دندان‌هایش مثل نیش زده بود بیرون، خداوندا!»

تری یک دقیقه ساکت ماند، آن وقت بازوهایش را ول کرد و گیلانش را برداشت.

لورا گفت: «مردم چه کارها که نمی‌کنند.»

مل گفت: «حالا دیگر کاری نمی‌تواند بکند. دیگر مرده.»

مل نعلبکی لیموترش را داد به من. یک برش برداشتم و چلاندم تو مشروبم و یخ را با انگشت هم‌زدم.

تری گفت: «تازه از این هم بدتر است. یک گوله در کرد تو دهن خودش. ولی باز هم خراب کرد. بیچاره اد.» تری سرش را تکان‌تکان داد.

مل گفت: «چه بیچاره‌ای؟ بابا خطرناک بود.»

مل چهل و پنج ساله بود، قد بلند و لقلقو با موهای نرم تاب‌دار صورت و دستش در بازی تنیس قهوه‌ای شده بود. وقتی هوشیار بود ادا و اطوار و تمام کارهایش قاطعانه و خیلی از روی خاطر جمعی بود.

تری گفت: «عاشقم بود مل، این را قبول کن از من. چیزی که ازت می‌خواهم فقط همین است. او مرا آن‌طور که تو دوست داری دوست نداشت، هم‌چین چیزی نمی‌گویم ولی دوستم داشت. تو می‌توانی این را از من قبول کنی. نمی‌توانی؟»

من گفتم: «منظورت چی بود که گفتی خراب کرد؟»

لورا لیوان به دست دولا شد، آرنج‌هایش را گذاشت رو میز و گیلانش را دودستی نگه داشت. نگاه کرد به مل و بعد به تری و با سر و روی بی‌شیله پبله‌اش همان‌طور گیج و ویج ماند، گویی شاخ درآورده باشد که چنین چیزهایی برای کسانی پیش بیاید که آدم این‌قدر باهاشان نزدیک باشد.

گفتم: «اگر خودش را کشته دیگر چطور می‌تواند خرابش کرده باشد؟»

مل گفت: «الآن می‌گویم چی شد. هفت‌تیر بیست‌ودواش را که واسه تهدید من و تری خریده بود برداشت. اوه، جدی می‌گویم، مردک همیشه تهدید می‌کرد. باید بودید می‌دیدید آن روزها زندگی ما چطوری بود. مثل فراری‌ها. تا جایی که من خودم یک اسلحه خریدم، باورتان می‌شود؟ آدمی مثل من؟ ولی من این کار را کردم. واسه دفاع از خودم یکی خریدم و گذاشتم تو داشبرد ماشین. گاهی وقت‌ها ناچار بودم نیمه‌شب از آپارتمان بزنم بیرون و بروم بیمارستان، می‌دانید؟ آن زمان هنوز من و تری ازدواج نکرده بودیم. زن اولم خانه و بچه‌ها و سگ و همه چیز را برداشته بود و من و تری تو این آپارتمان زندگی می‌کردیم، همین جا. گاهی، همین‌طور که می‌گویم، نصف شب بهم تلفن می‌شد، و ناچار می‌شدم ساعت دو یا سه روانه‌ی بیمارستان شوم. پارکینگ تاریک بود و من هنوز به ماشینم نرسیده خیس عرق می‌شدم. هیچ‌وقت نمی‌دانستم همین الان از لای بوته‌ها یا پشت ماشین‌ها درمی‌آید و تیراندازی می‌کند یا نه. منظورم این است که مردکه دیوانه بود. ازش برمی‌آمد که بمب بگذارد یا هر غلط دیگری بکند. کارش این بود که وقت و بی‌وقت تلفن بزند و بگوید لازم است با دکتر صحبت کند، و وقتی گوشی

را برمی‌داشتم می‌گفت: "مادر قحبه روزهای آخر عمرت است." و همچنین چیزهایی. ترسناک بود؛ بهتان بگویم.»

تری گفت: «ولی من هنوز دلم برایش می‌سوزد.»

لورا گفت: «عین کابوس است. به خودش که تیر زد بعدش چی شد؟»

لورا منشی حقوقی است. ما در یک مأموریت کاری آشنا شدیم. و تا بیاییم بفهمیم کار به عشق و عاشقی کشید. سی‌وپنج سالش است و سه سال از من کوچکتر است. هم عاشق یک‌دیگریم و هم از یک‌دیگر خوشمان می‌آید و از با هم بودن کیف می‌کنیم. با او سرکردن راحت است.

لورا دوباره پرسید: «آن وقت چی شد؟»

مل گفت: «تو اتاقش شلیک کرد تو دهن خودش. یک نفر صدا را شنید و به مدیر ساختمان خبر داد. با شاه‌کلید رفتند تو و دیدند چه خبر است و آمبولانس خبر کردند. از قضا من آنجا بودم که آوردندش زنده بود ولی. کار از کار گذشته بود. مردک تا سه روز زنده بود. کله‌اش شده بود دو برابر کله‌ی آدم. هیچ‌وقت هم‌چنین چیزی ندیده بودم و می‌خواهم هیچ‌وقت هم نبینم. تری وقتی خبردار شد می‌خواست برود پیشش بماند. سر همین دعوا مان شد. من فکر می‌کردم نباید او را با آن حال ببیند. فکر می‌کردم نباید او را ببیند و هنوز هم همین فکر را می‌کنم.»

لورا گفت: «دعوا را کی برد؟»

تری گفت: «وقتی مرد من تو اتاق پیشش بودم. هیچ وقت از آن وضع درنیامد. اما من پیشش نشستم. کس دیگری را نداشت.»

مل گفت: «آدم خطرناکی بود. تو اگر به این می‌گویی عشق، پیشکش خودت.»

تری گفت: «بله که عشق است. البته به چشم بیشتر مردم چیز عوضی‌ای است. ولی او دلش می‌خواست برایش بمیرد و برایش هم مرد.»

مل گفت: «منظورم این است که کسی نمی‌داند برای چه این کار را کرد. من زیاد خودکشی دیده‌ام و نمی‌توانم بگویم کسی باشد که بداند آن‌ها واسه چی این کار را کرده‌اند.»

مل دست‌هایش را گذاشت پس گردنش و صندلیش را به عقب یکوری کرد. «من این جور عشق را خوش ندارم. اگر عشق این است، پیشکش خودت.»

تری گفت: «ترس ما را برداشته بود. مل که برداشت وصیت‌نامه هم نوشت و یک نامه هم فرستاد برای برادرش که در کالیفرنیا جزو کلاه‌سبزه‌ها بود. به برادرش گفت اگر یکوقت طوریش بشود، دنبال کی باید بگردند.»

تری یک قلیپ از گیلاسش خورد. گفت: «ولی مل راست می‌گوید. ما مثل فراری‌ها زندگی می‌کردیم. ترسیده بودیم. مل ترسیده بود، نه عزیزم؟ من حتی یکبار زنگ زدم به پلیس ولی کاری از دستشان بر نمی‌آمد... گفتند تا وقتی اد دست به کاری نزده، نمی‌توانند کاریش داشته باشند. خنده‌دار نیست؟»

تری ته شیشه‌ی جین را تو گیلاش ریخت و بطری را سروته کرد. مل از پشت میز پا شد رفت سراغ گنجه و یک شیشه‌ی دیگر کشید بیرون.

لورا گفت: «خب، من و نیک می‌دانیم عشق چه جور چیزی است. یعنی برای خودمان.» لورا گفت و زانویش را مالید به زانوی من. «حالا تو باید یک چیزی بگویی.» لورا با لبخند رو به من کرد.

به جای جواب دست لورا را بلند کردم و بردم طرف لب‌هایم. با ماچ کردن دستش نمایش پروپیمانی کارسازی کردم. همه حال کردند.

گفتم: «ما خوش‌بختیم.»

تری گفت: «آهای آهای، دست بردارید بابا. حالم را خراب می‌کنید. هنوز ماه‌عسل‌تان تمام نشده. محض خاطر خدا. برای این‌که داد بکشید هنوز بچه‌اید. یک کم صبر کنید. چند وقت است که با همید؟ چقدر؟ یک سال؟ بیشتر؟»

لورا، هنوز خندان و گل‌انداخته، گفت: «دارد می‌رود تو یک سال‌ونیم.»

تری گفت: «خب حالا. یک کم صبر داشته باشید.»

مشروبش را در دست گرفت و زل زد به لورا.

تری گفت: «همه‌اش فقط شوخی است.»

مل جین را باز کرد و دور میز گشت.

«بفرمایید بچه‌ها. بنوشیم به سلامتی. من می‌گویم بز نیم به سلامتی عشق، عشق حقیقی.»

گیلاس‌هایمان را زدیم به هم.

گفتیم: «به سلامتی عشق.»

بیرون ساختمان، در حیاط پشتی، یکی از سگ‌ها بنا گذاشت به عوعو. برگ‌های کبوده‌ای که خم شده بود دم پنجره می‌زدند پشت شیشه‌ها. آفتاب بعدازظهر طوری تو اتاق افتاده بود که انگار کس دیگری بجز ما هم آن‌جاست. روشنایی همه جا گیر سبک‌باری و بلندنظری. هر جای دیگری هم اگر می‌بودیم همین‌طور بود، یک جای افسون‌کننده. دوباره گیلاس‌ها را بلند کردیم و مثل بچه‌هایی که سر چیز ممنوعه‌ای هم‌رای شده باشند به هم‌دیگر لبخندهای دندان‌نما زدیم.

و بالاخره مل گفت: «من بهتان می‌گویم عشق حقیقی چیست. یعنی نمونه‌ی خوبی نشان‌تان می‌دهم. آن‌وقت دیگر خود دانید.» باز هم جین ریخت تو گیلاسش. یک حبه یخ و یک برش لیمو در آن انداخت. ما مشروبمان را می‌چشیدیم و منتظر بودیم. من و لورا باز زانویمان را به هم مالیدیم. دستم را گذاشتم روی ران گرم او و همان‌جا نگه داشتم.

مل گفت: «تکتک ما درباره‌ی عشق چی می‌دانیم؟ به گمانم همه‌ی ما در عشق تازه‌کار هستیم. می‌گوییم هم‌دیگر را دوست داریم و راست‌راستی هم داریم، شک ندارم... من تری را دوست دارم و تری هم مرا دوست دارد و شما دو تا هم همین‌طور. حالا می‌دانید چه جور عشقی را می‌گویم. عشق جسمانی. انگیزه‌ای که

آدم را به طرف یک نفر بخصوصی می‌کشاند، و همین‌طور عشق به وجود آن یکی، به اصطلاح جوهرش و ذاتش. عشق رخت‌خوابی، و خب، بگوییم عشق سوزناک، توجه هرروزه به دیگری. ولی گاهی که می‌بینم لابد زن اولم را هم دوست می‌داشته‌ام و می‌خواهم این را هم بیاورم تو کار، آن‌وقت ناجور می‌شود. اما دوستش داشتم، می‌دانم که داشتم، پس گمان می‌کنم که اگر اینجوری نگاه کنیم من هم مثل تری هستم، تری و اد.»

فکر کرد و ادامه داد: «زمانی بود که خیال می‌کردم زن اولم را از خود زندگی هم بیشتر دوست دارم. ولی الآن نمی‌خواهم سر به تنش باشد. راستی راستی نمی‌خواهم. چه می‌گویید؟ چه آمد بر سر آن عشق؟ چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چه بر سر آن عشق آمد. کاش کسی می‌توانست بگوید. حالا اد را داریم، خیلی خب برگردیم به اد. آن قدر تری را دوست دارد که سعی می‌کند بکشدش و دست‌آخر هم کار را با کشتن خودش تمام می‌کند.» مل از حرف‌زدن دست کشید و گیلاسش را سر کشید. «شما دوتا هجده ماه است با همید و عاشق هم هستید. از سر تا پاتان پیدا است. تو تبوتاب این عشق هستید. ولی هردوتان پیش از دیدن هم‌دیگر کسی دیگری را دوست نداشته‌اید. هردوتان پیش از آن ازدواج کرده بودید درست مثل ما و حتی شاید هردوتان کس دیگری را پیش از ازدواج اولتان هم دوست داشته‌اید. من و تری پنج سال است با همیم و چهار سال است ازدواج کرده‌ایم. و چیزی که وحشتناک است، چیزی که وحشتناک است، و چیزی که خوب هم هست، می‌شود گفت فیض نجات‌بخش، این که اگر بلایی سر یک کدامان بیاید - ببخشید که می‌گویم - ولی اگر فردا بلایی سر یکی‌مان بیاید، فکر

کنم آن یکی، نفر دیگر، یک چند وقتی غصه می‌خورد، می‌دانید، ولی آن وقت آن‌که مانده می‌رود دوباره عاشق می‌شود، زود زود یک نفر دیگر را پیدا می‌کند. سر تا پای این عشق که حرفش را می‌زنیم، می‌شود تنها یک خاطره یا شاید از خاطره هم کمتر. آیا من در اشتباهم؟ پاک از مرحله پرتم؟. برای این‌که می‌خواهم اگر در اشتباهم روشنم کنید. می‌خواهم بفهمم. یعنی که من چیزی نمی‌دانم، و اولین کسی هستم که این را می‌پذیرم.»

تری گفت: «تو را به خدا مل. او دست دراز کرد و میچ مل را گرفت: «داری مست می‌شوی عزیزم؟ تو مستی؟» مل گفت: «عزیزم من فقط دارم حرف می‌زنم. خب؟ واسه گفتن چیزی که تو فکر می‌کنی هست که نباید مست باشم، بی‌معنی می‌گویم ما داریم همگی فقط گپ می‌زنیم. خب؟» مل زد زد به تری.

تری گفت: «قربانت برم من که چیزی نگفتم.»

و گیلانش را برداشت.

مل گفت: «من امروز کشیک نیستم. یادت باشد. کشیک نیستم.»

لورا گفت: «مل ما تو را دوست داریم.»

مل نگاهش کرد. گویی نمی‌توانست او را به‌جا بیاورد. انگار نه انگار که او همان زن باشد.

مل گفت: «من هم تو را دوست دارم لورا، همین‌طور تو نیک. تو را هم دوست دارم. یک چیزی را می‌دانید بچه‌ها شما یارهای جون جونی ما هستید.»

گیلاسش را برداشت.

مل گفت: «می‌خواستم یک چیزی برایتان بگویم، یعنی داشتم یک نکته‌ای را ثابت می‌کردم. ببینید، داستانش چند ماه پیش اتفاق افتاد، ولی همین حالا هم هنوز در جریان است، آره، این داستان باید همه‌ی ما را شرم زده کند اگر از عشق جوری حرف بزنیم که انگار موضوع حرفمان را می‌شناسیم.»

تری گفت: «کوتاه بیا اگر مست نیستی مستانه حرف نزن.»

مل خیلی آرام گفت: «فقط یک بار تو زندگی‌ت دهن‌ت را ببند. این لطف را به من می‌کنی. خب داشتم می‌گفتم، جریان آن زن و شوهر پیر که این تصادف تو بزرگراه سرشان آمد. یک بچه زد بهشان و مثل سنده له شدند و کسی فکر نمی‌کرد بشود به دادشان رسید

تری به ما نگاه کرد و دوباره به مل. دل‌واپس به نظر می‌آمد، شاید هم این کلمه زیادی تند باشد.

مل داشت بطری را دور میز دست‌به‌دست می‌گرداند.

تری گفت: «مرا حیران می‌کنی مل، شعور به کنار و منطق هم به کنار، حیرانم می‌کنی.»

مل گفت: «شاید، شاید این‌طور باشد. خودم هم پشت سر هم از این چیز و آن چیز حیران می‌شوم. همه‌چیز در زندگیم مرا حیران می‌کند.» کمی به تری خیره شد. آن وقت بنا کرد به تعریف کردن.

«آن شب من کشیک تلفنی داشتم. ماه می یا شاید ژوئن بود. من و تری تازه نشسته بودیم سر شام که از بیمارستان زنگ زدند. قضیه‌ی تو بزرگراه پیش آمده بود. بچه مست، تازه جوان، ماشین باباش را بلند کرده بود افتاده بود تو جاده و کوبیده بود به این ماشین کاروان داری که پیرمرد پیرزنه توش بودند. آن‌ها هفتاد سال را رد کرده بودند، پیرها. پسر هجده نوزده ساله، هم‌چین چیزهایی. وقتی رساندنش تمام کرده بود. فرمان رفته بود تو جناغ سینه‌اش پیرمرد و پیرزن زنده بودند. می‌فهمید که، یعنی خیلی زورکی. بلایی نبود که سرشان نیامده باشد. چندین و چند شکستگی، آسیب‌های داخلی، خون‌ریزی، کوفتگی، پارگی، جابه‌جا هم که شده بودند و هر کدامشان برای خودش ضربه مغزی هم شده بود. باور کنید بد وضعی داشتند، و البته پیری هم پیش از پسر زده بود بهشان. می‌توانم بگویم زنه بدتر از مرده هم بود. طحال پاره شده و هزار چیز دیگر. هر دو تا کاسه زانوش شکسته بود. فقط خوبیش این بود که هر دویشان کمر بند ایمنی بسته بودند و، خدا می‌داند، چیزی که موقتاً نجاتشان داده بود همین بود.»

تری گفت: «ایهاالناس این آگهی شورای ملی ایمنی است. این هم سخن‌گوی شما دکتر ملوین. آر. مک‌گینیس است که صحبت می‌کند...» تری خندید. «مل، بعضی وقت‌ها شورش را درمی‌آوری، ولی من دوستت دارم عزیزم.»

همگی خندیدیم، مل هم خندید و گفت: «عزیزم دوستت دارم»

رو میزد دولا شد به طرف تری، تری هم خودش را رساند و وسط میز هم‌دیگر را بوسیدند.

مل همین‌طور که برمی‌گشت سر جایش گفت: «تری راست می‌گوید. ببندید آن کمربندها را. ولی جدی‌جدی، آن پیرها وضع پادرهوایی داشتند. وقتی من رسیدم. پسره که گفتم مرده بود، یک گوشه رو برانکار چرخدار بود... یک نگاه به زوج پیر انداختم و به پرستار اورژانس گفتم جلدی یک متخصص اعصاب و یک ارتوپد و دو سه تا جراح برایم جور کند.

از گیلانش نوشید. «دارم سعی می‌کنم کوتاهش کنم. خلاصه بردیمشان اتاق عمل و تا دم صبح برایشان جان کردیم. آن همه جانی که این دو تا داشتند باورنکردنی بود. همچو چیزهایی را آدم دیر به دیر می‌بیند. خلاصه هر کاری که می‌شد کردیم و دم صبح دیگر داشتیم کار را به پنجاه پنجاه می‌رساندیم. برای زنه شاید هم کمتر، حالا بفرمایید این شما و این هم هر دو تاشان. صبح شد و هر دو زنده بودند و، خب دیگر، بردیمشان آی‌سی‌یو، که دوتایی دو هفته آن‌جا جان کردند و چنان گذاشتند پشتش که دم‌به‌دم همه جانبه بهتر شدند. این شد که منتقلشان کردیم به اتاق خودشان.

مل دست از حرف زدن برداشت. گفت بیایید این جین مفت گران را تا ته بندازیم بالا. آن وقت می‌رویم برای شام، باشد؟ من و تری یک جای تازه‌ای بلدیم، می‌رویم آن‌جا، همان جای تازه‌ای که یاد گرفته‌ایم... ولی تا موقعی که این جین نکبت مفتکی را تمام نکرده باشیم نمی‌رویم.»

تری گفت: «هنوز که خودمان آن‌جا چیزی نخورده‌ایم. اما از بیرون به چشم خوب می‌آید، می‌دانید؟»

مل گفت: «من غذا را دوست دارم، اگر بنا بود همه چیز را از سر شروع کنم آشپز می‌شدم، آره تری؟»

مل خندید و یخ توی لیوانش را انگشت زد.

تری می‌داند. تری می‌تواند برایتان بگوید. ولی بگذارید این را بگویم. اگر می‌توانستم یک بار دیگر به زندگی برگردم، در یک زمان دیگر و همه چیز دیگر، می‌دانید چه می‌کردم؟ دوست داشتم شوالیه بشوم. آدم با آن همه زرهی که می‌پوشید قشنگ در امن و امان بود. تا پیش از این که باروت و تفنگ فتیله‌ای و هفت‌تیر پیدا شوند، برای شوالیه‌ها همه چیز روبه‌راه بوده.»

تری گفت: «مل دوست دارد نیزه داشته باشد و سوار اسب شود.»

لورا گفت: «یک شال زنانه همه جا با خودت داشته باشی.»

مل گفت: «یا اصلاً خود زن.»

لورا گفت: «خجالت بکش.»

تری گفت: «حالا خیال کن رعیت باشی و به زندگی برگردی. رعیت‌ها که آن زمان حال‌وبال خوبی نداشتند.»

مل گفت: «رعیت‌ها هیچ‌وقت حال‌وبال خوبی نداشته‌اند. ولی گمانم خود شوالیه‌ها هم تازه وسایل‌های کسان دیگر بوده‌اند. مگر آن زمان روال کارها این‌طور نبوده؟ اما پس هر کسی وسیل یکی دیگر بوده. درست نیست؟ تری؟ ولی چیزی که در شوالیه‌ها دوست دارم، به‌غیر از زن‌هاشان، این است که لباس‌شان یک‌پارچه زره

بوده، می‌دانید، الکی آسیب نمی‌دیده‌اند. آن زمان ماشین نبوده، می‌دانید؟
جوانک‌های مست نبوده‌اند که بزنند هرچه نه بدتر آدم را پاره کنند.

تری گفت: «واسال.»

مل گفت: «چی؟»

من گفتم: «واسال، اسم‌شان واسال بوده دکتر، نه وسل.»

مل گفت: «واسال، وسل، فرق‌شان چه گهی است؟ واسال، وسل، رگ، شکمبه و
بطن... هرچه باشد شما که خودتان فهمیدید چه می‌گویم. من که درس نخوانده‌ام.
فوت و فن چرندپرند کار خودم را یاد گرفته‌ام. آره جراح قلبم ولی فقط یک
مکانیکم. فقط می‌روم تو دل کار و اینور و آنور را لت و پار می‌کنم تا یک
چیزی را درست کنم. گه.»

تری گفت: «اصلاً به تو نمی‌آید که خاکی باشی،» و مل بهش پوزخند زد.

من گفتم: «آی مردم، این فقط یک حکیم‌باشی ناشی دست‌وپا‌بر است. ولی مل،
آن‌ها گاهی توی آن همه زره خفه می‌شدند. تازه هوا که خیلی گرم می‌شد و خیلی
خسته و لت‌وپار بودند حمله قلبی هم می‌شدند. جایی خوانده‌ام که وقتی از اسب
می‌افتادند دیگر نمی‌توانستند بلند شوند چون آن‌قدر خسته بودند که با آن همه زره
جانش را نداشتند که سرپا بایستند. بعضی وقت‌ها می‌ماندند زیر لگد اسب
خودشان.»

مل گفت: «وحشتناک است. تصویر وحشتناکی است نیکی. به نظر من آن وقت همان جا آن قدر می ماندند تا یک نفر، دشمن، سر برسد و کباب شیشلیک شان کند.»

تری گفت: «یک وسل دیگر.»

مل گفت: «آره یک واسال دیگر سر می رسید و به نام عشق نیزه را می زد به این حرامزاده. یا به نام هر گند و گهی که آن روزگار سرش می جنگیدند.»

مل گفت: «همین چیزهایی که ما امروز سرشان جنگ می کنیم.»

لورا گفت: «سیاست. هیچ چیز عوض نشده.»

لُپ لورا هنوز سرخ بود. چشم هایش می درخشیدند. گیلاش را به لب برد.

مل یک پیک دیگر برای خودش ریخت. از نزدیک چشم دوخت به برچسب شیشه طوری که انگار رفته باشد تو کوک ردیف دور و درازی از عددها. آن وقت شیشه را آرام گذاشت رو میز و دستش را دراز کرد طرف تونیک.

لورا گفت: «پیرمرد و پیرزن چی شدند مل؟ داستانی که شروع کرده بود تمام نکردی.»

لورا زور می زد سیگارش را روشن کند. هرچه کبریت می زد خاموش می شد.

آفتابی که تو اتاق افتاده بود حالا یکجور دیگر بود. داشت عوض می شد. کممایتر می شد. ولی برگ های پشت پنجره هنوز برق می زدند، و من خیره شده

بودم به شکل‌های درهم برهمی که انداخته بودند روی شیشه و پیشخوان فرمیکایی. پیداست که دیگر این نقش‌ونگارها هم همان قبلی‌ها نبودند.

من گفتم: «زوج پیر چه شدند؟»

تری گفت: «پیرتر اما عاقل‌تر.»

مل زل زد به تری.

تری گفت: «این‌طوری نگاهم نکن مل، دنبال داستانت را بگیر عزیزم. من فقط

شوخی کردم. بعدش چی شد؟»

مل گفت: «تری، بعضی وقت‌ها...»

تری گفت: «خواهش می‌کنم مل، این‌قدر جدی نباش قربانت برم... تاب یک

شوخی را هم نداری؟»

مل گفت: «کجایش شوخی است؟»

گیلاسش را برداشت و سیخ به زنش خیره شد.

لورا گفت: «چه شد؟ ما واقعاً می‌خواهیم بدانیم.»

مل چشم‌هایش را دوخت به لورا،

گفت: «لورا من اگر تری را نداشتم و اگر این همه دوستش نداشتم، و اگر نیک

بهترین دوستم نبود، آن وقت عاشق تو می‌شدم، بلندت می‌کردم عزیزم.»

تری گفت: «داستانت را تعریف کن. بعدش هم می‌رویم آن‌جا جدید، باشد؟»

مل گفت: باشد. کجا بودم؟ گفت و مات ماند روی میز و آن وقت باز شروع کرد.

«وقتی بالاخره از آن لجن درآمدند و دیدیم دارند جان می‌گیرند می‌توانستیم از مراقبت ویژه درشان بیاوریم. من هر روز به هردوشان سر می‌زدم، گاهی هم دو بار در روز، به‌هرحال پیش می‌آمد که برای کارهای دیگر آن‌جا بروم. گچ و باندپیچی از سر تا پا، هر دو تا. می‌دانید. در فیلم‌ها دیده‌اید. درست همان‌جوری بودند. درست مثل فیلم‌ها سوراخ‌های کوچک جلو چشم و دماغ و دهن. و زنه می‌بایست به‌غیر از این همه پاهایش هم به تسمه آویزان باشد. خلاصه، شوهره خیلی حالش گرفته بود و دوره افسردگی‌اش هم خیلی دراز بود. حتی وقتی فهمید زنش دارد جان به‌در می‌برد باز هم هنوز حالش گرفته بود، گرچه نه به خاطر تصادف. منظورم این است که خود تصادف یک‌طرف، ولی همه‌اش این نبود. سرم را می‌بردم دم سوراخ دهنش، می‌دانید، و او می‌گفت نه، همه‌اش به خاطر تصادف نبود و به این خاطر بود که نمی‌توانست از توی آن سوراخی زنه را ببیند. می‌گفت همین است که حالش را این‌قدر خراب می‌کند. می‌توانید فکرش را بکنید؟ می‌گویم مردکه داشت می‌ترکید چون نمی‌توانست کله‌ی لعنتی‌اش را بچرخاند و زن لعنتی‌اش را ببیند.»

مل دورتا دور میز را نگاه کرد و سرش را برای چیزی که می‌خواست بگوید تکان‌تکان داد.

«یعنی این پیری گوزک داشت می‌مرد از این‌که نمی‌توانست زن عنترش را نگاه کند.»

همه مل را نگاه کردیم.

«می بینید چه دارم می گویم؟»

لورا سرش را تکان داد و گفت: «لرزم می گیرد، برررر.»

شاید همه مان کمی مست شده بودیم. این را می دانم که به زور می توانستیم حواس مان را جمع کنیم. نور داشت از اتاق پس می نشست و از همان پنجره های که آمده بود می رفت بیرون ولی هیچ کس تکانی به خود نمی داد که از پشت میز بلند شود و چراغ بالای سر را روشن کند.

مل گفت: «گوش کنید. بیایید این جین گه را تمام کنیم. یکی یک چتول به همه مان می رسد. بعد می رویم برای خوردن. برویم آن جای جدید. چه می گویید؟»

تری گفت: «افسرده شده. مل، چرا قرص نمی خوری؟»

مل سر تکان داد: «همه جور قرص و دوائی خورده ام.»

من گفتم: «همه مان گاهی قرص لازم می شویم.»

تری گفت: «بعضی ها به دنیا که می آیند قرص لازم هستند.»

تری داشت انگشتش را مثل پاک کن می کشید رو میز. آن وقت دست کشید. مل گفت: «فکر کنم دلم می خواهد پیش از رستوران رفتن زنگ بزنم به بچه هام. شماها که ناراضی نیستید. زیاد طولش نمی دهم. تلفن می زنم به بچه هام.»

تری گفت: «اگر مارجوری گوشه را بردارد چی؟ بچه‌ها قضیه مارجوری را که از زبان ما شنیده‌اید. عزیزم خودت می‌دانی که خوش نداری با مارجوری حرف بزنی. حالت را از این هم بدتر می‌کند.»

مل گفت: «دلم نمی‌خواهد با مارجوری حرف بزنم اما با بچه‌ها می‌خواهم حرف بزنم.»

تری گفت: «روزی نیست که مل نگوید از خدا می‌خواهد یا دوباره شوهر کند یا بمیرد. اول از همه این‌که دارد ما را ورشکست می‌کند. مل می‌گوید از لج‌بازیش است که دوباره شوهر نمی‌کند. یک دوست پسر دارد که او هم پیش او و بچه‌هاست. مل دارد خرج او دوست پسر را هم می‌دهد.»

مل گفت: «حساسیت دارد به زنبور. اگر آرزو نکنم دوباره شوهر کند، آرزو می‌کنم بیفتد گیر یک گله از آن زنبورهایی که دهن سرویس می‌کنند که تا دم مرگ نیشش بزنند.»

لورا گفت: «خدا خفیات کند مل.»

تری گفت: «وحشتناک بامزه است.» همه خندیدیم، خندیدیم و خندیدیم.

مل گفت: «ویزرز» و انگشتش را شکل زنبور کرد و ویزویزکنان برد طرف گلوی تری. آن وقت دست‌هایش را آویزان کرد.

«یک ماده‌سگ لاشی است. راست‌راستی این‌طوری است. خبیث است. گاهی به کله‌ام می‌زند لباس زنبوردارها را تن کنم و بروم آن‌جا. می‌دانید، از آن کلاه‌هایی

که مثل کلامخود است و نقابش می‌آید پایین رو صورت. دستکش بزرگ و کت لایی‌دار. در می‌زنم و یک کندو زنبور را ول می‌کنم تو خانه. البته فقط اول باید خیالم تخت باشد که بچه‌ها بیرون باشند.»

پاهایش را روهم انداخت. بعد هر دو پا را گذاشت زمین و دولا شد و آرنج‌هایش را رو میز گذاشت و چانه‌اش را میان دست‌ها گرفت.

«حالا شاید هم زنگ نزنم به بچه‌ها. شاید آن‌قدرها هم فکر محشری نباشد. شاید یک ضرب برویم برای خوردن، چه‌طور است؟»

گفتم: «به نظر من عالی است. خوردن یا نخوردن. یا کماکان عرق‌خوری. من که می‌توانم یک کله بروم بالا و بروم بالا و بروم تا دل آن غروب بیرون.»

لورا گفت: «این‌که گفتم یعنی چی عزیزم؟»

گفتم: «معنی‌اش درست همان است که گفتم یعنی می‌توانم همین‌طور یک کله بروم و بروم بالا. همین و همین.»

لورا گفت: «من که فکر کنم اهل خوردن باشم. گمانم هیچ‌وقت در زندگی این‌قدر گرسنه‌ام نشده. چیزی دارید که ناخنکی بزنیم؟ تازه الان فهمیدم گرسنه هستم. برای ته‌بندی چی دارید؟»

تری گفت: «یک کم پنیر و بیسکویت می‌آورم.»

تری اما همان‌طور سر جایش نشست. نه از جایش بلند شد و نه چیزی آورد.

مل گیلانش را سروته کرد و ریخت رو میز.

مل گفت: «دیگر جین بی جین.»

تری گفت: «خب، حالا چی؟»

می توانستم صدای تپیدن قلب خودم را بشنوم. تپیدن قلب همه را. می توانستم صداهای انسانی را که نشسته بودیم و از ما برمی خاست بشنوم، بی این که کسی از جایش بجنبد، با آن که اتاق داشت تاریک تاریک می شد.

پایان